

فرازی از وصیت نامه شهید «رسول بابایی» شهادت میراث انبیاست

شکر و سپاس خداوند را که به ما نعمت جمهوری اسلامی را عطا فرمود و به من توفیق داد که بتوانم در جبهه حق علیه باطل حضور یابم و به دفاع از اسلام و مکتب انسان سازش بشتابم. این حرکت فقط به خاطر اطاعت و فرمانبرداری از خداوند منان و پیروی از دستورات نائب امام زمان (عج) می باشد چراکه خداوند در قرآن می فرماید اگر دشمن به بلاد مسلمانان و سرحد آنان هجوم آورد واجب است بر جمیع مسلمانان دفاع از آن به هر وسیله ای که امکان داشته باشد از بذل جان گرفته تا مال.

صفحات ۲

الهی بحق آب بیاید

این روزها تا می رسم درب حسینیه، تا برق ها را خاموش می کنند، تا زیارت خوان سرمی دهد «صلی الله علیه و آله» تا جای روضه می رسد دستم، تا مداح از غریبی سیدالشهدا می گوید، تا سلام ناحیه مقدسه می رسد به «السلام علی النازحین عن الاوطان»، تا اشک ها جاری می شود و صدای جان سوزی از مجلس اوج برمی دارد، یاد هیچ کس نمی افتم جز شما آقا جان... جز شما که صاحب عزاییید.

سلام امام آخرین! سلام حضرت موعود! می دانم این روزها شهر به قدم های مطهر شما جان می گیرد. می دانم می آید پای منبرها، دست می کشید سرکودکان بازیگوشی که توی عزا خانه ها یا حسین شان بلندتر از بقیه است. می دانم به پیرغلامان «الله خیرتان بدهد» می گوید. می دانم این روزها هر جا که نام دلکش ابی عبدالله باشد، آنجا می آید. می دانم جواب سلام همه را می دهید. غریبانه می آید توی هیئت ها ردیف زنجیرن ها و سینه زن ها و وقایع محرم را بی تابی می کنید.

می خواستم بگویم به قربان شما و جد مظلومتان. به قربان صبوری که پای پیروانتان گذاشته اید. می شود این محرم به حق دعای دخترچیچه سه ساله ای که توی خیمه بریده و با زحمت گفت اللهم عجل لولیک الفرج بیایید... بیایید بحق اشک های آن پیرزنی که قیل از دیدار پسر جاوید الاثرش، ظهور امام زمانش را خواست... به حق نذر جوان هیئتی که امسال گفت به عشق تعجیل فرج جاروی عزاخانه با او... به حق نفس های گرم پدربزرگی که داشت به نوه اش، عاشقانه شما را توضیح می داد... می شود بیایید به حق این ماه، ماه با آبرو، ماه عمه ای سادات... می شود بیایید به حق آب که تا ابد برای ما آه رازلود گریانی باقی خواهد ماند.

موکب ها اسپند دود کرده اند و چای و قهوه و آب گذاشته اند روی پیشخوان؛ و من در میان فوج جمعیت ایستادم و به تاریخ فکر می کنم. به نامه و دعوت و مهمان نوازی کوفی ها و به قرن ها غیبت. به اینکه چقدر ما هم اهل کوفه ایم و چقدر مرید نیستیم و عشق سرمان نمی شود که مولا نمی آید.

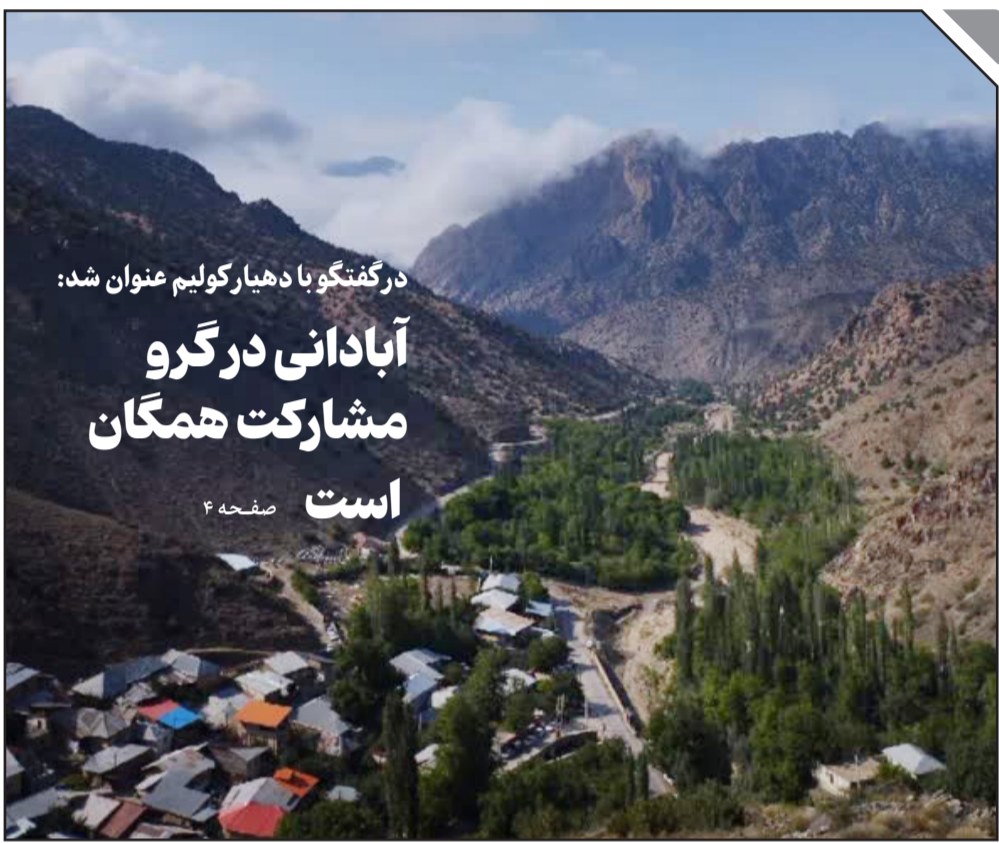
رقیه توسلی

چند پرده از زندگی «الله قلی امیری» آزاده روستای کولیم؛

گذرا از رنج ها



صفحه ۳



در گفتگو با دهیار کولیم عنوان شد:
**آبادانی در گرو
مشارکت همگان
است**

صفحه ۴

این روایت عطر «کربلای ۵» می دهد:

رسول عشق

صفحه ۲

مسئول برگزاری
یادواره شهدای کولیم:
**در محفل اُنس با شهدا،
حالمان خوب است**

صفحه ۱

اهل همه جا و هیچ جا!

صفحه ۳

بخواه یک اربعین پایم تاول بزند



طریق الحسین و همه صلوات می فرستند. کتری های خستگی درکن چای و شکر را هم می بینم. تلفن هنوز توی دستم است که از خود بیخود می شوم و برمی خیزم رو به حرم. وقت، وقت ارادت و نجواست: السَّلَامُ عَلَیْکَ یا ابا عبدالله و عَلَی الْأَزْوَاجِ الَّتِی حَلَّتْ بَفَنَائِکَ... رخصت بده آقا جان... بخواه من را... من غافل ناقابل را... بخواه یک اربعین پایم تاول بزند... بخواه در ارض پُر از سلام نجف تا کربلا نفس بکشم... بخواه اشک هایم بیفتد روی خاک گرمی که شیدا زیاد دارد... بخواه عمودهای رسیدن به شما را بفهمم... بخواه صدای فرات را بشنوم... دمخور بادیه ای بشوم و باشم که هیاهوی دنیا را پس می زند و هزار و چهارصد و پنجاه و دو عمود گفتنی دارد... فرسنگ فرسنگ راز دارد... بخواه اهل شما باشم!

تلفن زنگ می خورد. تماس تصویریست. کسی نیست جز رفیق کربلا رفته ای با معرفت. خوش و بش می کند و من جای همی زیارت نرفته ها اشک می ریزم بی اختیار. بار دوم است که در طول سفر، محبت خرج می کند و اجازه می دهد با عمودها و زوار و خاک مقدس خلوت کنم. با امام حسین (ع) حرف بزنم. اجازه می دهد همراهش باشم در مشایه. رزق زیارتش را تقسیم می کند. می داند ما جامانده ها غرقاییم.

دارد نشانم می دهد عمود ۵۳۴ است که دسته دسته سیاه پوش مویه کنان رد می شوند از کنارش و عراقی ها آب و شربت می بزند سمت پیاده ها. می بینم موکب ها میهمان دارند و سید و طفل و زوج و زوج و خاتون و شیخ مثل رود عاشق می روند سمت دریا و تا چشم کار می کند مهلت فراهم است. می بینم آن حال غریب خوب را که می گویند. می بینم نوزادی چطور توی دست چند زن جابجا می شود و می خندد و چند دخترک با سینی حلوا ی عربی می دوند سمت دوربین. می بینم پسری گلاب خنک می باشد به

پی نوشت:
گفتم ای عشق مراد دست نیاز است دراز
طلب خویش به نزد که برم؟
گفت: حسین ...

مسئول برگزاری یادواره شهدای کولیم:

در محفل اُنس با شهدا، حالمان خوب است



مسئول برگزاری یادواره شهدای کولیم با اشاره به اینکه آزادی، استقلال، عزت، امنیت، ناموس و مکتب ما مدیون شهادت است، تصریح کرد: ما هر آنچه داریم به برکت خون شهیدان است. حجت الاسلام احمدی با بیان اینکه ما ملت قدرشناسی نیستیم، گفت: با برگزاری این یادواره ها ثابت می کنیم که نسل سوم و چهارم انقلاب اسلامی نسل قدرشناسی هستند.

وی با ذکر این نکته که در محفل اُنس با شهدا حالمان خوب می شود، افزود: شهید «رسول بابایی» از جوانان برومند کولیم بود که نشان داد برای دفاع از میهن باید از جان مایه گذاشت و ایستادگی و مقاومت در برابر هجمه های ناجوانمردانه دشمنان وظیفه همگان است.

مسئول برگزاری یادواره شهدای کولیم، گرامیداشت یاد شهدا را موجب رواج فرهنگ سپاس و فرهنگ ایثار عنوان کرد. حجت الاسلام مجتبی احمدی کولیمی اظهار کرد: اولین علت نیاز به برگزاری این یادواره ها، سپاس و قدرشناسی از شهیدان و ترویج فرهنگ تکریم از کسانی است که به مردم خدمت می کنند.

وی با اشاره به اینکه قرآن در آیات مختلف به بیانات گوناگون ما را متوجه مسئله قدردانی می کند، گفت: هدف از این آیات، تبیین این فرهنگ در زندگی مردم است.

حجت الاسلام احمدی اضافه کرد: شهیدان به دلیل خدمتی که به مردم کردند و همت بلندی که از خود نشان دادند شایسته تکریم هستند.

فرازی از وصیت نامه شهید «رسول بابایی» شهادت میراث انبیاست

شهید «رسول بابایی» در خانواده‌ای مذهبی در روستای کولیم واقع در شهرستان سمنان چشم به جهان گشود. او در چهارسالگی از عاطفه مادری بی‌بهره شد و پس از گذراندن دوران طفولیت به دبستان راه پیدا کرد.

شهید بابایی پس از پایان تحصیلات ابتدایی وارد مرحله متوسطه در سمنان شد و همان‌جا در اواخر تحصیلات کلاس نهم، مسیرش را مشخص و خواست سرباز امام زمان (عج) باشد. وی از طریق بسیج مردمی، لباس رزم پوشید و وارد منطقه عملیاتی گردید.

وصیت نامه شهید رسول بابایی با سخنی از امام خمینی (ره) آغاز می‌شود و آن سخن این است: «شهادت میراث انبیاست که نصیب مردان خدا می‌شود.»

بسم الله الرحمن الرحيم
يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ أَدْرَأُكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُحِبُّونَ
مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ - تَوْمَتُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ
فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ.

(سوره صف آیه ۱۰ و ۱۱)

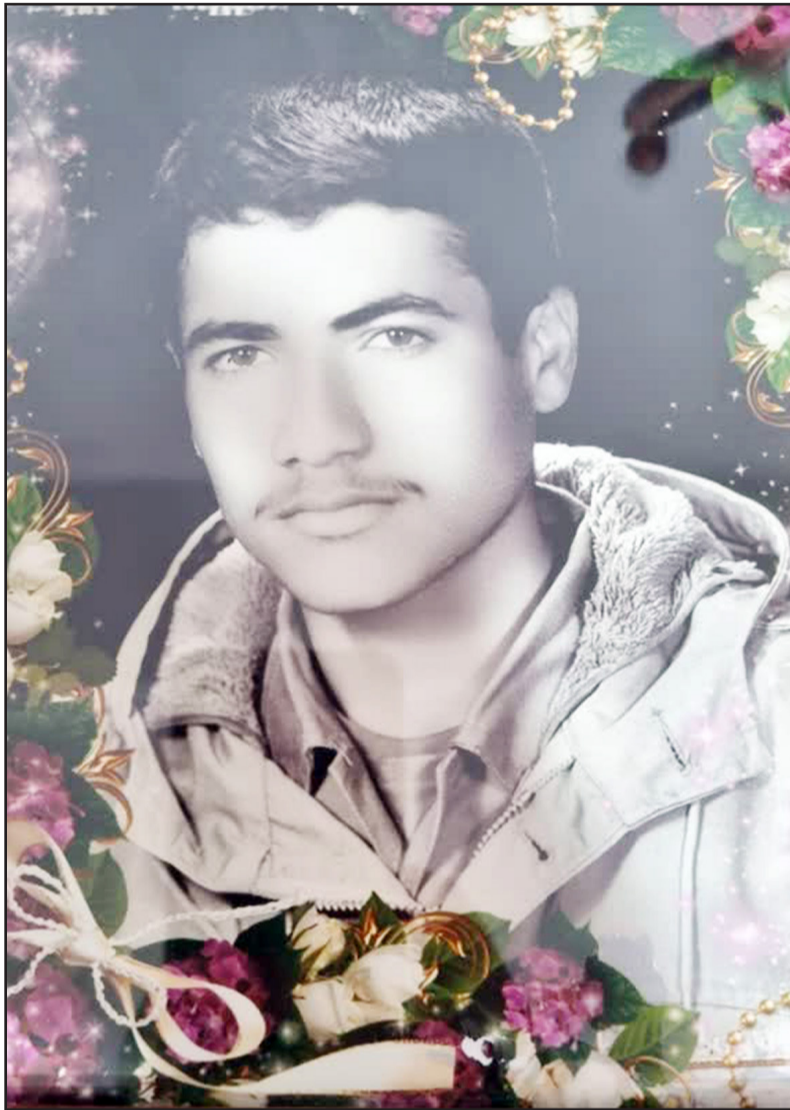
«ای اهل ایمان شما را به تجارتی که از عذاب خدا نجات می‌بخشد دلالت می‌کنیم. ایمان بیاورید به الله و رسولش و جهاد کنید در راه خدا با اموال و جان‌هایتان.»

با درود و سلام بر امام زمان (عج) و امام سازش ناپذیر خمینی کبیر و امت شهیدپرور و با سلام به خانواده محترم شهدا و ارواح مقدس شهیدان که

با نثار خون خویش اسلام را آبیاری کردند. شکر و سپاس خداوند را که به ما نعمت جمهوری اسلامی را عطا فرمود و به من توفیق داد که بتوانم در جبهه حق علیه باطل حضور یابم و به دفاع از اسلام و مکتب انسان سازش بشتابم. این حرکت فقط به خاطر اطاعت و فرمان برداری از خداوند منان و پیروی از دستورات نائب امام زمان (عج) است چرا که خداوند در قرآن می‌فرماید اگر دشمن به بلاد مسلمانان و سرحد آنان هجوم نماید، واجب است بر جمیع مسلمانان دفاع از آن به هر وسیله‌ای که امکان داشته باشد از بذل جان و مال.



گوش به فرمان امام عزیز و روحانیت در خط اوباشید. با حضور در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی، جمهوری اسلامی را یاری دهید و در مقابل مشکلات و سختی‌ها صبور باشید که خداوند صابرين را دوست دارد.



در همه جا و در همه حال فکر دفاع باشیم و برنامه زندگی خود را بر این اساس تنظیم نماییم و حضور در جبهه را جزء برنامه ثابت و مشخص قرار دهیم. اگر عذری برای رفتن به جبهه داریم و یا برای مدتی استراحت به پشت جبهه آمده‌ایم فردی مؤثر و مفید برای جامعه اسلامی باشیم و با شرکت خود در بسیج، نماز جمعه و مجالس مذهبی، خط شهدا را دنبال کنیم.

و شما ای امت حزب الله و بسیجیان عاشق! گوش به فرمان امام عزیز و روحانیت در خط اوباشید. مگذارید همچون علی درد دل خویش را با چاه بگویند. با حضور در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی، جمهوری اسلامی را یاری دهید و در مقابل مشکلات و سختی‌های ناشی از جنگ صبور باشید که خداوند صابرين را دوست دارد.

در خاتمه از برادران و خواهران عزیزم می‌خواهم اگر باعث ناراحتی آن‌ها شدم، ببخشند و به درگاه خداوند برابم دعا کنند که از سر تقصیراتم درگذرد و همچنین از خواهرم تقاضا دارم که در شهادتم صبور باشد و همچون کوه استوار در مقابل مشکلات ایستادگی کند که از این امتحان الهی بتوانم موفق درآیم.

و از برادران، خواهران، فامیلان و دوستان التماس دعا و عفو و بخشش دارم و امیدوارم بتوانیم هر چه بیشتر به مسلمین و محرومان جهان خدمت کنیم.

اگر من شهید شدم و به آرزوی دیرینه‌ی خود رسیدم، برایم گریه نکنید و قبرم را کنار مزار مادرم قرار دهید.

است که به ندای امام پاسخ مثبت دهند و از دین خدا حمایت کنند.

آری! دفاع مسئله اصلی ماست و عزت و شرفمان بستگی به این جنگ دارد و باید با این مسئله اصلی برخوردی جدی داشته باشیم یعنی

با توجه به واجب بودن شرکت نیروها در جبهه، چگونه می‌توانستیم در این جبهه نور علیه ظلمت شرکت نداشته باشیم. اکنون که ندای «هل من ناصر ینصرنی» امام حسین (ع) از زبان رهبر عزیزمان شنیده می‌شود این وظیفه جوانان و مسلمین

این روایت عطر «کربلای ۵» می‌دهد:

رسولِ عشق

شهید الله احمدی



دوران دفاع مقدس صحنه‌های زیبا، فراوان به خود دیده. دلاوری‌هایی که در صفحه تاریخ حک شده و جان فشانی‌هایی که تحسین برانگیزند.

حضور نوجوانان و جوانان در جبهه‌های جنگ یکی از این جلوه‌های ناب است. حضور رزمندگان کم سن و سالی که مرد زمانه خویش شدند و تاریخ را به حیرت وا داشتند. شهید «رسول بابایی» نوجوانی از خطه کولیم یکی از این دلاورمردان است که تعلقات مادی را پشت سر گذاشت و رستگار شد.

رسول علیرغم اینکه پدر به حضورش در کنار خانواده احتیاج داشت، دفاع را واجب دانست و گوش به فرمان ولی امرش در جبهه حاضر شد تا نگذارد دشمن دون، وجبی از خاک میهنش را به تصرف درآورد.

روستای کولیم جوانانی زیادی به خود دیده که در عنقوان زندگی، پوتین رزم پوشیدند و در کنار مردان مرد ایستادگی کردند تا آسایش و آرامش سرزمینشان برقرار بماند. تا خط و نشانی باشد برای غاصبان که چشم از خاکمان بردارند. تا دین استوار بماند و ارزش‌ها پایدار.

● رؤیایی که صادقانه شد

در یک روز گرم تابستانی در منزل زنده‌یاد حاج هادی بابایی پدر بزرگوار شهید حاضر می‌شویم و پای صحبت هاجر خانم، خواهر ارجمند رسول می‌نشینیم تا تفرقی بزینم بر ۱۶ سال زندگانی برادر کوچک‌تر.

خواهر شهید این‌گونه سخن را آغاز می‌کند: رسول چهارمین فرزند حاج هادی بابایی و سیده بی‌بی قادری بود که در زمستان سال ۴۹ و در روستای کولیم پا به عرصه وجود نهاد. رسول چهار سال بیشتر نداشت که مادر دار فانی را وداع گفت و او و برادر خردسالش سلیمان را تنها گذاشت.

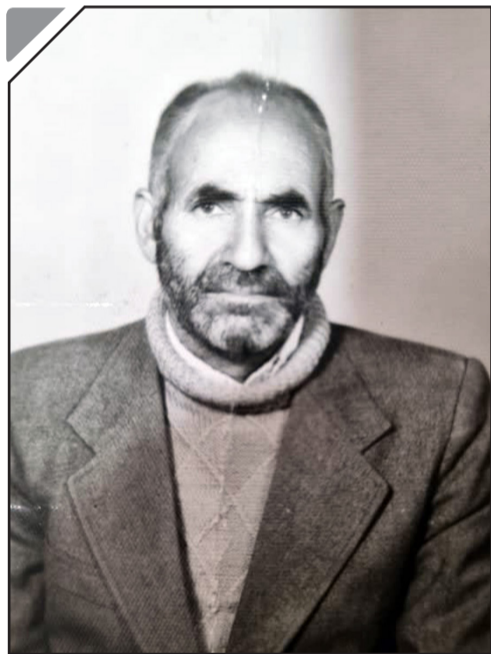
هاجر خانم خاطره‌ای از دوران دبستان رسول را با تبسم

روستای کولیم جوانانی زیادی به خود دیده که در عنقوان زندگی، پوتین رزم پوشیدند و در کنار مردان مرد ایستادگی کردند تا آسایش و آرامش سرزمینشان برقرار بماند. تا خط و نشانی باشد برای غاصبان که چشم از خاکمان بردارند. تا دین استوار بماند و ارزش‌ها پایدار.



تعریف می‌کند و می‌گوید: برادرم مقطع ابتدایی را در دبستان کولیم درس خواند و به علت علاقه مندی و کوشش فراوان در فراگرفتن قرآن کریم، از مدرسه جایزه‌ای گرفت که برایش بسیار ارزشمند بود. تا جایی که به خاطر دارم، رسول آن روز از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

خواهر شهید «رسول بابایی» ادامه می‌دهد: سال اول راهنمایی را در مشهد مقدس به سرپرستی برادر بزرگ‌ترش حاج مهدی گذراند و سال‌های دوم و سوم راهنمایی را در سمنان



رسول اما عزمش راسخ بود و هوای نماندن داشت. وظیفه خود می‌دانست که برود. خواب هم دیده بود که زنده بر نمی‌گردد. رؤیایی که صادقانه شد.



پاسداران منطقه برای آخرین بار به جبهه اعزام و در ۲۱ دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ شهید شد.

هاجر خانم از میزبانی اهالی خونگرم کولیم هم گفت. از اینکه پیکر غرقه به خون برادر بر روی دستان مردم مهربان روستا تشییع شد. از اینکه سرانجام رسول به آرزوی دیرینه‌اش رسید و در آرامگاه کولیم و در جوار مزار مادر نازنین مان به خاک سپرده شد.

گفتنی است: قصد گفتگو با حاج مهدی برادر بزرگ‌تر شهید و محمد مهدی احمدی هم‌رزم ایشان را داشتیم که به علت حضورشان در راهپیمایی بزرگ اربعین حسینی میسر نشد.



ادامه تحصیل داد و در حین درس خواندن به جبهه اعزام شد. پس از مدتی مجروح شد و به مرخصی آمد ولی مجروحیتش را از ما پنهان می‌کرد و نمی‌گذاشت متوجه زخمش شویم. اندکی نگذشت دوباره هوای جبهه به سرش زد و پدر به رفتنش رضایت نداشت.

پدرم می‌گفت: تو سن کمی داری و ریزشش و کم‌جثه‌ای. مادر هم نداری و من و برادرت هم تنها هستیم. از تو می‌خواهیم به جبهه نروی. رسول اما عزمش راسخ بود و هوای نماندن داشت. وظیفه خود می‌دانست که برود. خواب هم دیده بود که زنده بر نمی‌گردد. رؤیایی که صادقانه شد.

● در آغوش مادر

ناهار آخر را هم در منزل یکی از هم‌ولایتی‌ها نوش جان کرد و آن روز را به یادگار گذاشت. هنگام خداحافظی هم گفت: اگر شهید شدم، فراموشم نکنید و برایم خدایم‌مرزی بخواهید.

هاجر خانم به اینجای کلام که می‌رسد مکثی می‌کند و از آخرین خداحافظی هم می‌گوید. از آخرین اعزام و سرکشی و حلالیت خواهی رسول از تمام بستگان و دوستان و آشنایان.

وی ادامه می‌دهد: علیرغم میل پدر با همراهی یکی از

گذرا از رنج‌ها

چند پرده از زندگی «الله قلی امیری» آزاده روستای کولیم؛

حسین احمدی

بلند می شود. اتومبیل‌ها یکی پس از دیگری ویراز می دهند

و با سرعت دور می شوند. هلهله و شادی به پاست. خوشحالی از صداها فوران می کند. و من بی خبر از همه جا، مات و مبهوت به گذر این کاروان نگاه می کنم و هیچ نمی دانم؛ اما خوشحالم که همه سرخوش اند. ۲۶ شهریور سال ۱۳۶۹ است و من تابستان را در روستای «کاورد» سرزمین اجدادی ام می گذرانم و فارغ از هیاهوی پیش رو، کنار دست اوستای نجار سقف خانه دایی ام را سامان می دهم. کنجکاو می رانم پیش استاد کشانده تا سر از نجاری در بیابوم فارغ از اینکه روزگار خواب دیگری برابم دیده. آن زمان ها در کاورد از تلویزیون خبری نبود و نمی دانستم ماجرا چیست. از استادکار علت این همه شور و شعف را جویا شدم که با لبخندی گفت: روستاهای بالادست به گمانم فینسک یا تلاجیم، آزاده‌ای دارند که به آغوش وطن بازگشته. من هم با شنیدن این خبر کیفور شدم. آن روزها تنها ۱۴ سال بیشتر نداشتم اما بحال و هوای دفاع مقدس آشنا بودم و بودند بچه محل‌هایی که در جوانی شهید شدند. تا آن ایام خانواده‌ای را درک نکرده بودم که عزیزشان در بند اسارت باشد و رنج انتظار برابم ناآشنا بود.

میهمانی خاص

فردای آن روز به یک میهمانی بزرگ دعوت شدم در روستای هم جوار: «کولیم». گوش تا گوش مسجد کولیم پُر از میهمان بود و من هم به اتفاق دوستان تابستانی خود را به آنجا رساندم. آن روز یک میهمان ویژه در جمع مان بود. میهمانی شاخص که همگان چون پروانه گردش می چرخیدند. بله، روستای کولیم هم سهمی از آزادگان کشورمان داشت و از نزدیک یک آزاده‌ی سرافراز را می دیدم.

«الله قلی امیری» چراغ روشن آن محفل بود و همه نگاه‌ها خیره به سمت او. من هم زیرچشمی می پدیدم و سؤال‌های فراوانی داشتم که از او پرسیم. پذیرایی ناهار که انجام شد و میهمانان یک به یک که رفتند. من به اتفاق چند نوجوان دیگر حلقه‌ای زدیم به دور «الله قلی». اولین سؤال این بود که چرا امروز همیای بقیه غذا نخورد؟ غبار مرارت و سختی را می شد بر روی چهره‌اش دید اما با خوش رویی گفت: بدنم به علت نخوردن غذا در طولانی مدت، قدرت هضم ندارد و باید کم کم با شرایط تطبیق پیدا کنم. سؤال‌های دیگر حول و حوش اسارت بود و پاسخ‌ها چندکلمه‌ای. و من خاطره آن روز را ۳۳ سال با خود حمل کردم تا نوبت به حالا رسید و این بار باید در مقام یک خبرنگار روایت غریب و صبورانه اسارت را بنویسم و سؤال‌هایی را که سال‌ها پیش در مسجد روستای کولیم پرسیدم و نپرسیدم را با «الله قلی» مرور کنم.

یوسف گم گشته باز آمد به کنعان

از قبیل خود را آماده کرده بودم چرا که می دانستم مرور خاطرات دوران اسارت برای «الله قلی» سخت بوده و ممکن است مسیر مصاحبه دستخوش نوساناتی شود. و همین‌طور هم شد. او که به ۲۶ شهریور و لحظه‌رهایی از اسارت فلاش بک زد، بغض امانش نداد و متأثر شد.

دوباره شماره‌اش را می گیرم و بابت مرور خاطرات تلخ، عذرخواهم که آن سوی تلفن «الله قلی» می گوید: خرسندی آزادی از یک طرف و غم از دست دادن پدر از سوی دیگر تناقض عجیبی را رقم زده بود. چرا که «آقا مصطفی» پدر «الله قلی» شش ماه قبل از آزادی فرزند به دیار باقی شتافت.

اما «الله قلی» از وجود «نورجهان» مادرش بهره داشت و سال‌ها در کنارش زندگی کرد و غم و رنج اسارت را با او در میان گذاشت و هجران و دوری را بارها مرور کردند.

این آزاده سرافراز آن سال‌ها چشم‌انتظار دیگری هم داشت. «سیده نسا» همسر «الله قلی» که ۵ سال از نامزدی‌شان گذشته بود، ۲ سال و نیم سال از او خبری نداشت و هر روز را صبوری کرد تا به وصال محبوب برسد. آن‌ها بعدها صاحب ۴ فرزند دختر شدند.

اسارت در نوروز

طی سال‌ها خبرنگاری با سوژه‌های مختلفی مواجه شدم اما این گفتگو از جنس دیگری بود و در آن، چشم‌انتظاری موج می زد. چشم‌انتظاری از جنس پدر، مادر، همسر، خواهر، برادر، رفیق، فامیل، هم‌ولایتی و...

از او می خواهم ماجرای اسارتش را برابم شرح دهد که این‌گونه



شروع می کند: دو سه ماهی را به عنوان بسیجی در جبهه حاضر بودم که نوبت سربازی‌ام فرارسید.

شش ماهی نگذشته بود که از ناحیه شانه راست دچار مجروحیت شدم و به ناچار چند ماهی را در کنار رزمندگان نبودم.

در اهواز خدمت می کردم و فرمانده‌مان شهید حاج احمد کاظمی بود. آن روزها گردان ما خط‌شکن بود و حاج احمد با توجه به شرایط امرار داشت کمی عقب‌تر و در گردان دیگری خدمت کنم. هرچه او اصرار کرد نپذیرفتم و می خواستم در کنار تر و بچه‌های مهدی شهر، فولادمحل، ملاده و چاشم بمانم. بودن در کنار رفقا دلگرم می کرد.

اول فروردین ۱۳۶۷ بود که در فوا عراق مستقر بودیم و صدای اذان را از بصره می شنیدیم که اسیر پاتک سنگین عراقی‌ها شدیم. آن روز زیاد شهید دادیم و ۵۷۰ نفر هم به اسارت درآمدیم.

تک‌تک مان را بازجویی کردند و اگر می دانستند شیعه هستیم، حسابی تنبیه می شدیم. بعد ما را به داخل یک مرغداری که فضای نامناسبی داشت هدایت کردند و شرایط سختی برابمان رقم خورد. ماهر عبدالرشید فرمانده دشمن بعضی که از شرایط مان آگاه شد، دستور استحمام داد و با تانکرهای پُرفشار آب، مثلاً حمام کردیم و لباس اسارت پوشیدیم و راهی شهر بصره شدیم. که آنجا هم با کتک و دشنام از ما پذیرایی شد.

بیرمرد شیرازی، مرهم بود

از الله قلی می خواهم از شرایط محل اسارت برابمان بگوید که می گوید: در نهایت به بغداد رفتیم و در اتاق‌های ۱۲ متری، ۳۵ نفر به صورت کتابی می خوابیدیم.

از آنجا به تکریت زادگاه صدام منتقل شدیم و هر روز در گرمای سوزان از ما بیگاری می کشیدند و همگی آفتاب سوخته شده بودیم. در آسایشگاه ۱۵۰ نفر با هم بودیم و غذایمان هر روز یک تگه آب پز بود. یک روز بادمجان آب پز، یک روز گوجه و روزهای دیگر هم بامیه و سیب‌زمینی آب پز. یک روز هم مرغ می دادند و هر مرغ را چهار قسمت می کردند و هر ظرف سهم ۱۲ نفرمان بود.

این هنگام با خودم شروع کردم به حساب کردن که متوجه شدم یک مرغ میان ۴۸ نفر تقسیم می شد.



صدای خونگرم «الله قلی» من را به مصاحبه برگرداند و شروع کردم به گوش دادن باقی ماجرا. عراقی‌های یک قطعه نان به نام «سمن» هم به ما می دادند و برخی مواقع چای و ۵ قاشق عدسی که اصلاً شباهتی به عدسی نداشت.

البته هفته‌ای ۶ دانه خرما هم می دادند که آن‌ها را نمی خوردیم و

برای بیماران و افراد کم توان کنار می گذاشتیم تا تقویت شوند.

او ادامه می دهد: هنگام خوابیدن ابتدا باید زیرپوش هایمان را درمی آوردیم و نیم ساعتی را مشغول کشتن شیش‌ها می شدیم تا بتوانیم لختی استراحت کنیم وگرنه خواب غیرممکن بود.

وی یادآور می شود: در بلوک‌های دو در یک متری باید ۵ نفری می خوابیدیم و خیلی سخت می گذشت. اگر تجمعمان هم بیش از پنج نفر می بود و دعای کمیل یا زیارت عاشورا برگزار می کردیم، بدترین تنبیه‌ها نصیبمان می شد.

الله قلی در اینجای مصاحبه، نامی را ذکر می کند و لب به تحسین می گشاید. او به «حاج آقا جمشیدی» می‌رسد. ۷۰ ساله شیرازی نقبی می زند و از پدری‌اش برای بچه‌های آسایشگاه می گوید. از اینکه اتحاد و همدلی را برقرار می کرد و نمی گذاشت سختی‌ها ناامیدمان کند.

وی از نوجوانان ۱۲ ساله در بند هم می گوید که برای خواندن سرود به منطقه آمده بودند و سرنوشت‌شان اسارت رقم خورد.

رفقا یک به یک رفتند

این آزاده‌ی کولیمی ادامه می دهد: اگر بیمار می شدیم، ترجیح می دادیم بمیریم تا اینکه به بیمارستان الرشید برویم. حدود ۲ هزار نفر از رزمنده‌ها آنجا به شهادت رسیدند. بعضی‌ها در آن بیمارستان، داروهای جدید را بر روی آسرای ایرانی آزمایش می کردند.

اتفاقاً یکی از دوستان نزدیکم شهید حسن قاضی نژاد اهل روستای «پُرو» در آن بیمارستان به شهادت رسید و پیکرش هنوز به کشور بازنگشته است.

از الله قلی می پرسم خانواده از اسارتش باخبر بودند؟ که این‌گونه پاسخ می دهد: چون صلیب سرخ از وجودمان مطلع نبود بالطبع خانواده هم خبری نداشتند و چشم‌انتظار بودند.

وی از ابراهیم ملکی ملاده‌ی، عباس ملک سمنانی، قدرت فیاض سرخه‌ای و یوسف سمنانی بعنوان دوستان دوران اسارتش یاد می کند و می گوید: قدرت فیاض شهادت را برگزید و دیگر نداریمش.

این هنگام می خواهم از روال زندگی پس از اسارت بگویم که توضیح می دهد: با توجه به اینکه باید زندگی را سرورسامان می دادم همان سال ۶۹ در محیط زیست مشغول بکار و در سنگری دیگر خدمت کردم و سرانجام در سال ۹۶ بازنشسته شدم.

به اینجا کلام که می رسیم از ایشان می خواهم توصیه‌ای را به جوانان داشته باشد که می گوید: قدر امنیت و آسایشمان را بدانیم چرا که در کشورهای همسایه به وضوح می بینیم که اتفاقات ناخوشایندی رخ می دهد و مردم در حسرت آرامش هستند. «الله قلی» برای چندمین بار بود که در طول مصاحبه این جمله را به زبان می آورد.

وی تأکید می کند: برای امنیت کشورم اگر بازهم به وجودم نیازی باشد، آماده‌ام چرا که می دانم آسایش جایگزینی ندارد و باید شاکر باشیم.

هنگام خداحافظی یک سؤال باقیمانده را هم می‌پرسم. اسارت با شما چه کرده است؟

«الله قلی» با طمأنینه پاسخ می دهد: قرص‌ها هم نشینم هستند و با آن‌ها سر می‌کنم. چاره‌ای نیست برادر!

سحر دارند شب‌های نار

با «الله قلی» که خداحافظی می‌کنم، ذهنم می‌رود به دوران کرونا و روزها و ماه‌هایی که بالاچار در خانه محبوس بودیم و زندگی به روزمرگی افتاده بود. روزهایی که اسیر کرونا شده بودیم و راه چاره‌ای نبود. خودم را جای «الله قلی» نجیب و فداکار می‌گذارم و تصورم را تاپ نمی‌آورم. و زمزمه می‌کنم: خدا کند که قدردان «الله قلی»‌ها باشیم... قدردان «الله قلی»‌ها باشند.

اهل همه جا و هیچ جا!

رقبه توسلی

مستندها را که می‌بینم، خنده و گریه‌ام مخلوط می‌شود... چقدر قشنگ است که آدمی جوری زندگانی کند که دل همه را ببرد... بخندد و ابرو درهم بکشد و سخت و لطیف باشد به زمان خودش... پدري توی خونش باشد... بی بوق و کرنا، مرد دین بودن را یاد بدهد... عمری بی ادعا لباس رزم و مقاومت بپوشد و اهل صراخیه و آق قلا و قنات ملک و تهران و کرمان و سوریه و عراق و لبنان باشد، اهل جنوب، اهل شمال، اهل دشت و کوه و بیابان، اهل والفجر هشت و کربلای پنج و فتح المبین و آن وقت ذره‌ای اهل هیچ جا نباشد. و سرکه بچرخانی ببینی واقع اهل هیچ کجا نیست و اهل همه جاست.

ویدئوها و گزارش‌ها را که رصد می‌کنم می‌بینم چقدر قشنگ است آدم، حاج قاسم باشد. اویی که آشنا و غریب تا همیشه شقیقه منش‌اش شده‌اند و میلیون‌ها جان خواهد تپید برایش.

حسن نصرالله، خاله صغری، حاج کریم، زینب دوازده‌ساله، کشاورز اهوازی، راننده سیستانی، ابوالفضل رزمنده، سرباز وظیفه جواد، از دل تنگی کدانشان بگویم آخر؟ از ارادت کدام یکشان؟ اصلاً مانده‌ام شما را از کجا باید شروع کرد فرمانده. از زمان ماضی یا از روزی که پشت تریبون ایستادید و آب پاکی را ریختید روی دست زئران‌های آمریکایی. کاری کردید که دنیا، اشک شوق و شکر بریزد، و پایان داعش را اعلام کردید.

واویلا از رد پای خاطرات نجیب! سراغ سیل می‌روم. سراغ روزهایی که وسط غم شمالی‌ها و جنوبی‌ها آستین بالا زدید و آمدید میانه کارزار. خانه به خانه و کوچه به کوچه رفتید و هم صحبت بچه‌های جهادی شدید برای آبادانی. از طرفی پیگیر ماشین‌آلات سازندگی و از طرفی ایستادید توی صفی که کیسه‌های سیل بند را دست‌به‌دست داشت می‌چید روی مصعب. می‌روم سراغ آن لحظه‌ای که خم شدید تا هم صحبت مادر بزرگی شوید که صدایش، بُرد کوتاهی داشت و سؤال کرد: باباجان! شما سرداری؟ و شما خندیدید و سربزه گرفتید، که نمی‌شناسمش مادر. اشکالی ندارد اگر گریزی هم بزنم به خواستگاری فرزندان شهدا؛ به پدرانگی که هدیه کردید هر بار؛ رفتید دوشادوششان و گفتید من هستم. و حال خوب ریختید توی قلب آقای داماد. توی قلب مادران. توی قلب ما. توی قلب آینده. آخ که بعد شما سردار مهربان، فقط خدا می‌داند چقدر دل‌تنگی زیاد است.

اجازه بدهید چند خط از «قنات ملک» هم بنویسم، از هم‌ولایتی‌هایتان آقا جان. از آن‌ها که تا اسم شما می‌آید خویشتن‌داری یادشان می‌رود و زن و مرد، گریه‌سر می‌دهند. مثل همه‌ی اقوام ایران که بانام شما گریه‌سر می‌دهند. اُر و کرد و عرب و ترک و گیلک ندارد. گریه‌های بلند دوست داشتن. آن وقت چشم خیس می‌گویند: حاجی، زلال و سخت‌کوش و بخشنده بود مثل پدرش. مثل مشق حسن. که چند قریه روی اسمش قسم می‌خورند.

وای! بازیگران فیلم بیست‌وسه نفر را چه بگویم که تک‌تکشان یک سردار سلیمانی می‌گویند و صدتایی از دهانشان می‌ریزد. این بیست‌وسه عزیز که کشته‌مردی مرام خاکی‌تان شدند. نوجوان‌هایی که یادشان دادید سردار ایرانی دوروی سکه‌اش، هیجده عیار است. و همه‌مان باید برای ایفای بهترین نقش‌مان در جهان بکوشیم. و سیم‌غ در نهایت آن کسی ست که خدا بیشتر دوستش داشته باشد.

پی نوشت

فرمانده! درهم نویسی‌ام را ببخشید. شما که حاج قاسم ندارید. نمی‌دانید بودن و نبودنش چقدر بزرگ است!




رودخانه به طول ۲ هزار متر، سنگفرش خیابان اصلی به طول یک هزار و ۵۰۰ متر، ایجاد پله و دیوار در حاشیه آرامستان به طول ۱۷۰ متر و ایجاد روشنایی و آب رسانی به آرامستان را از دیگر اقدامات صورت گرفته برای روستا عنوان می کند.

دهیار کولیم در پایان با اعلام اینکه از نقطه نظرات و پیشنهادات هم ولایتی های عزیز بهره می گیریم، از همراهی همیشگی اهالی روستا قدردانی می کند.

در گفتگو با دهیار کولیم عنوان شد:

آبادانی در گرو مشارکت همگان است

انتقال اصلی باید توسط شرکت آب و فاضلاب اجرا شود چرا که این پروژه نیازمند احداث حوضچه ها و فشارشکن ها است و عملیات فنی از عهده ما خارج است.

دهیار کولیم لایروبی دو چشمه دیگر روستا را ضروری می داند و یادآور می شود: در بخش کشاورزی هم دچار چالش هستیم و با توجه به اینکه در سال های گذشته زمین های روستا مجهز به سیستم آبیاری قطره ای شدند، چالش کمتری داریم.

زارع با اشاره به اینکه زیاله به صورت هفتگی جمع آوری می شود، می گوید: هر ۷ تا ۱۰ روز یک سرویس زیاله جمع آوری می شود و اهالی روستا در این رابطه همکاری خوبی دارند.

وی احداث خیابان اصلی و تعریض آن به طول یک هزار متر، احداث دیوار ساحلی در دو طرف

زارع یادآور می شود: مدرسه سابق هم توسط شورا خریداری و سند مالکیتش به نام دهیاری صادر خواهد شد.

● کولیم تشنه است

وی با بیان اینکه با اجرای دیوار ساحلی، ارتباط دو طرف روستا قطع شد، اضافه می کند: درخواست احداث پل را به بنیاد مسکن انقلاب اسلامی دادیم و برآورد هزینه صورت گرفته و هم اکنون روند اداری را طی می کند.

زارع از کمبود آب شرب هم می گوید و از عدم همکاری شرکت آب و فاضلاب کلایه دارد.

وی می افزاید: انتقال آب از چشمه سیاه رودبار با همکاری اهالی و بسیج و با احداث کانالی به طول ۳ کیلومتر و ۱۲۰۰ متر لوله گذاری صورت گرفت اما خط

شکل گرفته را این گونه برابمان شرح می دهد: یکی از دغدغه های شورا و اهالی روستا، احداث ساختمان دهیاری است که عملیات اجرایی آن آغاز شده است. وی می افزاید: اهالی روستا قطعه زمین ۱۵۰ متری را برای احداث ساختمان شورا و دهیاری اهدا کردند و ۱۵۰ میلیون تومان میله گرد هم برای شروع کار در نظر گرفتند.

زارع با اشاره به اینکه اجرای این پروژه حدود یک میلیارد تومان هزینه دارد، یادآور می شود: اهالی قول دادند ۱۵۰ میلیون تومان دیگر هم بابت ساخت دهیاری کمک کنند.

دهیار کولیم از همراهی همیشگی مردمان روستا در همه ی زمینه ها قدردانی می کند و می گوید: برای چند قطعه زمین بلاصاحب در حال دریافت سند مالکیت هستیم تا جزو سرمایه های روستا گردد.

دهیاری، شهرداری کوچک است و رتق و فتق امور روستاها را پیگیری می کند. چند سالی می شود که کولیم هم صاحب دهیاری شد و این نهال نوپا، شکل گرفت.

احمد زارع با رأی اعضای شورا، چند سالی می شود که مسئولیت دهیاری کولیم را برعهده دارد و تلاش می کند به عنوان اولین دهیار روستا، توسعه را کلید بزند و برای فعالیت های عمرانی ریل گذاری کند.

وی بازنشسته سازمان جهاد کشاورزی است و از سال ۹۷ امورات روستا را برعهده گرفته و با دو دوره شورا کار کرده است.

● کولیم صاحب دهیاری می شود

در این میان برای بررسی عملکرد دهیاری کولیم به سراغ احمد زارع رفتیم و ایشان هم فعالیت های

